

درس سیزدهم: روزی که باران می‌بارید

درس چهاردهم: شجاعت

درس پانزدهم: کاجستان



فصل پنجم

راه زندگی



درس سيزدهم

روزی که باران می بارید

چند روز بود که امید، بعد از ظهرها به دکان قاب فروشی پدر بزرگ می رفت و آنجا می نشست تا پدر بزرگ، بیاید. قاب های کوچک و بزرگ چوبی و فلزی، دیوارهای دکان را پوشانده بود. در بعضی از قاب ها، عکس های قشنگی دیده می شد. رهگذران، بی اختیار می ایستادند و آنها را تماشا می کردند.

امید برای کمک کردن به پدر بزرگ، صندلی کوچکی، زیر پا می گذاشت و با دستمال، قاب هایی را که دستش به آنها می رسید، تمیز می کرد. او از این کار بسیار لذت می برد؛ مخصوصاً از تمیز کردن قاب هایی که در آنها تصویری از باغ و بوستان و دشت و کوهستان بود. او از نگاه کردن به این تصویرهای زیبا، لذت می برد و با خود فکر می کرد که هیچ جادیدنی تر و زیباتر از مغازه ی پدر بزرگ نیست.

در یکی از روزها، رهگذری پشت شیشه‌ی مغازه ایستاد. امید انتظار داشت که او هم مثل بسیاری از رهگذران، نگاهی به قاب‌های بیندازد و زود بگذرد؛ ولی او زلفت و آرام، وارد مغازه شد. امید که مشغول تمیز کردن قاب‌ها بود، از روی صندلی کوچک پایین آمد؛ دستمال را کنار گذاشت و پشت میز پدر بزرگ ایستاد و به آن مرد، سلام کرد.

مرد بلند قد و عینکی، پس از جواب دادن به سلام او، لبخندی زد و پرسید: «صاحب مغازه کجاست؟».

امید در حالی که به کیف چرمی قهوه‌ای رنگ مرد، نگاه می‌کرد، گفت: «قاب می‌خواستید آقا؟ من قیمت قاب‌های کوچک را می‌دانم، ولی اگر قاب بزرگ می‌خواهید، باید از پدر بزرگم پرسید».

- این دکان پدر بزرگ توست، پسرم؟

- بله، آقا.

- می‌خواهم پیغامی از من به پدر بزرگت برسانی.

- چه پیغامی؟

- به او سلام برسان و از قول من بگو: «مغازه‌ی زیبایی دارید، ولی به نظر من این مغازه، چیزی کم دارد».

امید، نمی‌دانست چه جوابی بدهد که مرد، خدا حافظی کرد و رفت؛ اما آهنگ صدای گرمش در گوش امید، همچنان شنیده می‌شد.

چند دقیقه بعد، پدر بزرگ آمد. روی صندلی نشست و پرسید: «چه خبر، پسرم؟ چند تا قاب فروخته‌ای؟». امید در حالی که به گوشه‌ای خیره شده بود، گفت: «چیزی نفروختم، ولی یک نفر آمد و برای شما پیغامی گذاشت».



پدر بزرگ پرسید: «کی بود؟ چی گفت؟».

امید که به میز تکیه داده بود، گفت: «او را نشناختم. تا به حال او را ندیده بودم. به شما سلام رساند و گفت که بگویم: مغازه‌ی زیبایی دارید ولی این مغازه، چیزی کم دارد».

پدر بزرگ تا این حرف را شنید، تکانی خورد و گفت: «یعنی چه؟ درست شنیده‌ای؟ او همین را گفت؟».

بله؛ همین را گفت؛ گفت: «که دکان شما چیزی کم دارد».

پدر بزرگ، گاهی به قاب‌های روی دیوار انداخت و زیر لب، گفت: «منظور او چه بوده است؟ چه چیزی کم دارد؟» بعد، رو به امید کرد و پرسید: «نگفت که باز هم می‌آید؟».

- حرفی نزد.

پدر بزرگ، آهی کشید و گفت: «خدا کند بیاید! دوست دارم بدانم که چه چیز کم داریم؟».



چند روز از آن ماجرا گذشت. عصر یک روز، باران به آرامی می بارید. امید و پدر بزرگ، در دکان نشسته بودند. پدر بزرگ، قاب عکسی را روی میز گذاشت و سرگرم تمیز کردن آن شد. امید هم روی صندلی نشسته بود و کتاب «داستان های شاهنامه ی فردوسی» را می خواند. همه جا ساکت بود. ناگهان، نگاه امید به خیابان افتاد. همان مرد بلند قد، پشت شیشه ی بزرگ مغازه ایستاده بود.

امید با هیجان، ولی خیلی آرام گفت: «پدر بزرگ! پدر بزرگ! همان مرد». در این هنگام، مرد، دستگیره ی در را چرخاند و وارد دکان شد. لبخندی زد و سلام کرد. پدر بزرگ که به او خیره شده بود، جواب سلامش را داد و گفت: «بفرمایید. چیزی می خواستید؟». سپس، پدر بزرگ، برای او صندلی گذاشت و گفت: «بفرمایید، بنشینید». مرد، روی صندلی نشست. کیف چرمی اش را باز کرد و کاغذ چهارگوش خوش رنگی از آن بیرون آورد.

روی کاغذ، نوشته شده بود: «یا صاحب الزمان، عَجَلِ اللّٰهِ تَعَالٰی فَرَجَهُ». مرد، کاغذ را روی میز گذاشت و گفت: «من، خوش نویس هستم و گه گاهی برای خودم کارهایی می کنم. این، یکی از کارهای من است». پدر بزرگ با اشاره به امید گفت: «بیا پسر، ببینم می توانی بخوانی چه نوشته؟». امید و پدر بزرگ، آن چنان مشغول تماشا و غرق تفکر در آن نوشته، شدند که نفهمیدند آن مرد چه هنگام از مغازه خارج شد.

ناگهان، امید گفت: «پدر بزرگ...!»

پدر بزرگ از جا بلند شد و به طرف بیرون، روانه شد.

مرد، رفته بود. باران هم بند آمده بود و ابرها کم آسمان را ترک می کردند.



درست و نادرست



- ۱ امید از تمیز کردن قاب‌ها بسیار لذت می‌برد.
- ۲ صبح یکی از روزها رهگذری پشت شیشه‌ی مغازه ایستاد.
- ۳ مرد خوش‌نویس تابلویی به مغازه‌ی پدربزرگ هدیه کرد.

درک مطلب



- ۱ منظور مرد از «دکان شما چیزی کم دارد» چه بود؟
- ۲ چرا پدربزرگ و امید متوجه رفتن مرد از مغازه نشدند؟
- ۳ چرا امید فکر می‌کرد هیچ‌جا دیدنی‌تر و زیباتر از دکان پدربزرگ نیست؟
- ۴

واژه‌آموزی



- من، خوش‌نویس هستم.
- خوش‌نویس، یعنی کسی که با خط خوش می‌نویسد.
- جلال آل احمد، داستان‌نویس معروف معاصر، داستان‌های خوبی نوشت.
- داستان‌نویس، یعنی کسی که داستان می‌نویسد.
- نمایشنامه‌نویس: یعنی کسی که متن نمایشنامه را می‌نویسد.
- برنامه‌نویس: یعنی کسی که برنامه را می‌نویسد.



۱ **خوب دیدن:** تصویرها را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.

۲ **اندیشیدن:** برای درک ارتباط میان اجزای تصویرها، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.

۳ **یافتن:** پس از درک محتوا و ارتباط میان اجزای تصاویر، تفاوت‌ها و شباهت‌های آن دو را مشخص کنید.

۴ **گفتن:** هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی تفاوت‌ها و شباهت‌های تشخیص داده شده، برای دوستانتان

صحبت کنید.

بال در بال پرستوها

بخوان و حفظ کن



بال در بال پرستوهای خوب
جامه‌ای از عطر زگس‌ها به تن

می‌رسد آخر، سوار سبزپوش
شالی از پروانه‌ها بر روی دوش

پیش پای او به رسم پیشواز
باغبان هم، باغبان نو بهار

ابر با رنگین‌کمان، پُل می‌زند
بر سر هر شاخه‌ای گل می‌زند

تا می‌آید، پرده‌ها از خانه‌ها
مرغ‌های خسته و پر بسته هم

باز توی کوجه‌ها سر می‌کشند
از میان پرده‌ها پر می‌کشند

در فضای باغ‌ها پُر می‌شود
هر کجا سرگرم صحبت می‌شوند

باز هم فواره‌ی گنجشک‌ها
شاخه‌ها دربارهِی گنجشک‌ها

باز می‌پجد میانِ خانه‌ها
می‌رسد فصل بهاری جاودان

بوی اسفند و گلاب و بوی عود
فصلی از عطر و گل و شعر و سرود

بیوک ملکی

خوانش و فهم

- ۱ شاعر چه ویژگی‌هایی برای «سوار سبزپوش» بیان کرده است؟
- ۲ منظور شاعر از «فواره‌ی گنجشک‌ها» چیست؟
- ۳ شعر را در گروه‌های دو نفره، هم صدا (هم نوا، هم آوا) بخوانید (هم‌خوانی کنید).

شجاعت

درس چهاردهم

شجاعت، ترسیدن نیست بلکه آن است که انسان، بتواند در برابر حوادث و رنج‌ها و دشواری‌ها ایستادگی کند. از مشکلات نهراسد و راه‌های مناسب پیروزی بر آنها را جست‌وجو کند.

ترس، گاه نه تنها ناپسند نیست که بسیار پسندیده است. کسی که در هنگام رانندگی از سرعت بیش از اندازه می‌پرهیزد، کسی که از دوستی و همراهی با بدان خودداری می‌کند، آن که خود را از مکان‌های ناامن و خطرناک، دور می‌کند، نه تنها ترسو نیست که شجاع و دلیر، خوانده می‌شود.

شجاع، کسی است که از خطر و عاقبت کارهای بد بترسد؛ ولی دست و پای خود را گم نکند و با کمال متانت و آرامش، برای رویارویی با خطر، چاره‌جویی کند.

سربازی که در صحنه‌ی نبرد، وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهد، شجاع است. انسان شریفی که در شعله‌های آتش فرو می‌رود تا جان هم‌نوع خود را نجات دهد، شجاع است. سردار لشکری که با تدبیر و مهارت، فرمان عقب‌نشینی می‌دهد و سپاه خود را از خطر می‌رهاند، شجاع است.

آنچه ناپسند و نلوهیده است، این است که انسان، بی‌دلیل بترسد یا از ترس، قدرت تصمیم‌گیری و تفکر را از دست بدهد.

همه از زلزله، تصادف، غرق شدن، آتش سوزی، بیماری و میکروب می ترسند؛
اما این ترس آن گاه نلوهیده است که مثلاً شخص از خانه بیرون نرود تا مبادا حادثه ای
برایش رخ دهد و... .

این گونه افراد، ترسو هستند و هرگز در زندگی به موفقیت نمی رسند. برای رسیدن به
موفقیت ها، همه به شجاعت نیازمندیم. گاه کاری را آغاز می کنیم و تا رسیدن به موفقیت
چند بار شکست می خوریم. آن که از شکست ترسد و دلیل شکست خود را بیابد و راه
را برای رسیدن به پیروزی ادامه دهد، شجاع است.

ریشه ی اصلی ترس های نادرست، در جهل و نادانی است. بعضی از تاریکی می ترسند
و شب و تاریکی را پُر از پدیده های ترسناک می دانند.

آیا برای شما اتفاق افتاده است که از چیزی در تاریکی بترسید، اما وقتی چراغ را
روشن کنید، به ترس خودتان بخندید؟



برخی، از پزشک و درمان می‌ترسند، در حالی که نمی‌دانند تلخی دارو و رنج جراحی، سلامت آنها را تضمین می‌کند. خنده بر ترس‌های دروغین، گام اول به سمت شجاعت است. انسان‌ها، افزون بر شجاعت و قدرت بدنی، به شجاعت دیگری هم نیازمند هستند؛ شجاعتی که به آن «شجاعت اخلاقی» می‌گویند.

شجاعت اخلاقی، آن است که حرف راست و درست بگوییم و در دفاع از آن، فداکار و ترس باشیم و اگر به چیزی آگاهی نداریم، بگوییم نمی‌دانیم.

نوشته‌ی استاد احمد بهمنیار، با کاهش و اندک تغییر

درست و نادرست

- ۱ کسی که از عاقبت کارها نترسد، شجاع است.
- ۲ در این روزگار به شجاعت و قدرت بدنی نیازمندیم.
- ۳ شجاعت نترسیدن از تمام حوادث و رنج‌هاست.

درک مطلب

۱ دو نمونه از ترس‌های پسندیده را بیان کنید.

۲ شجاع به چه کسی می‌گویند؟

۳ مردم روزگار ما به چه شجاعتی نیاز دارند؟ چرا؟

۴ گام اول به سمت شجاعت چیست؟

۵



گسترش واژه

به نمونه‌های زیر، توجه کنید:

راه + مناسب = راه مناسب

مکان + ناامن / خطرناک = مکان ناامن یا خطرناک

شجاعت + اخلاقی = شجاعت اخلاقی

لانه + زیبا = لانه زیبا

حالا با توجه به نمودار زیر، در گروه، گفت‌وگو کنید.

...	+	...	+	واژه	
شریف	+	ـ	+	انسان	= انسان شریف
نبرد	+	ی	+	صحنه	= صحنه‌ی نبرد
آتش	+	ی	+	شعله‌ها	= شعله‌های آتش

گاهی می‌توانیم با افزودن یک یا چند واژه به یک واژه‌ی دیگر، عبارت‌ها و ترکیب‌های جدیدی ایجاد کنیم.

قصه‌ی «صدای سکه» را با دقت گوش دهید و سپس درباره‌ی پرسش‌های زیر، گفت و گو کنید.

پرسش‌ها

- ۱ داستان با چه جمله‌هایی آغاز شده بود؟
- ۲ این داستان در چه مکان‌هایی اتفاق افتاده است؟
- ۳ هنگام شکستن هیزم‌ها توسط هیزم‌شکن، مردی که به دنبال او بود، چه می‌گفت؟
- ۴ هیزم‌شکن چه تصویری درباره‌ی مرد بیکار داشت؟
- ۵ چرا مرد بیکار از هیزم‌شکن تقاضای مزد کرد؟
- ۶ چرا مرد بیکار، هیزم‌شکن را نزد قاضی برد؟
- ۷ قاضی پس از شنیدن سخنان آن مرد، از هیزم‌شکن خواست تا چه چیزی را به او بدهد؟
- ۸ پس از آنکه قاضی سکه‌ها را بر زمین ریخت، مرد بیکار چه گفت؟
- ۹ قاضی در پاسخ به پرسش مرد بیکار، که چرا به جای سکه باید صدای سکه نصیب او شود، چه گفت؟

۱۰ محتوای این داستان، با کدام ضرب‌المثل، تناسب ندارد؟

- الف) برو کار می‌کن، مگو چیست کار.
- ب) مُزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
- ج) از کوزه همان برون تراود که در اوست.
- د) نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.

درس پانزدهم

کاجستان

در کنار خطوط سیم پیام
خارج از ده، دو کاج رویدند
سالیان دراز، رهگذران
آن دو را چون دو دوست می دیدند
روزی از روزهای پاییزی
زیر رگبار و تازیانه‌ی باد
یکی از کاج‌ها به خود لرزید
خم شد و روی دیگری افتاد
گفت: «ای آشنا، بخش مرا
خوب در حال من، تأمل کن
ریشه‌هایم ز خاک، بیرون است
چند روزی، مرا تحمل کن.»
کاج همسایه، گفت با نرمی:
«دوستی را نمی‌برم از یاد،

شاید این اتفاق هم روزی
ناگهان از برای من افتاد». .
مهربانی به گوش باد رسید
باد، آرام شد، ملایم شد
کاج آسب دیده‌ی ما هم
کم لگ، پا گرفت و سالم شد.
میوه‌ی کاج‌ها، فرو می‌ریخت
دانه‌ها ریشه می‌زدند آسان
ابر، باران رساند و چندی بعد
ده‌ما، نام یافت «کاجستان» ...

محمدجواد محبت

درست و نادرست

- ۱ باد وقتی دید که ریشه‌های کاج از خاک بیرون هستند، آرام شد.
- ۲ دو کاج، سال‌های سال با هم دوست بودند.
- ۳ در یک روز پاییزی، باد شدیدی وزید.

درک مطلب

- ۱ علت آرام شدن باد، چه بود؟
- ۲ ده، چگونه به کاجستان تبدیل شد؟
- ۳ کاج همسایه در پاسخ به درخواست کمک دوستش چه گفت؟
- ۴ کدام بیت یا بیت‌های درس را بیشتر می‌پسندید؟ دلیل خود را بیان کنید.
- ۵

واژه‌آموزی

- چو / چون: یعنی مانند، مثل، همانند، همچون.
- شما را چون برادر خود می‌دانم. (مثل، مانند)
 - آن دو را چون دو دوست می‌دیدند. (مانند، مثل)
- چو / چون: یعنی به دلیل، به سبب، زیرا، وقتی که.
- چون باران می‌آمد، خیس شده بود. (به دلیل اینکه / چون که)
 - به مدرسه می‌روم، چون یادگیری را دوست دارم. (به دلیل اینکه، زیرا که)



بخوان و بیندیش



زیر آسمانِ بزرگ

روزی از روزها، پیرمردی به نوه‌اش گفت: «من دیگر پیر شده‌ام و مدّت زیادی از عمرم باقی نمانده است. دلم می‌خواهد پس از مرگم ثروتم به تو برسد؛ اما پیش از آنکه این ثروت مال تو شود، باید راز زندگی را پیدا کنی و برایم بیاوری.»





پسرک پرسید: «اما پدر بزرگ، برای یافتن آن، کجا را باید بگردم؟»
پدر بزرگ جواب داد: «راز زندگی زیر این آسمان بزرگ است. تو آن را زیر همین آسمان
بزرگ پیدا می‌کنی.»

پسرک، راه سفر را در پیش گرفت. ابتدا او در سر راه خود، یک خودرو دید.
از خودرو پرسید: «آیا در مسیری که می‌آمدی، از کنار راز زندگی عبور کردی؟»
خودرو جواب داد: «نه، من هرگز از کنار راز زندگی عبور نکرده‌ام؛ اما چیزی هست که
باید به تو بگویم: این مهم نیست که چند کیلومتر راه طی می‌کنی، بلکه باید همیشه این را
به یاد داشته باشی که از کجا آمده‌ای.»

پسرک از خودرو تشکر کرد و راهش را ادامه داد و عاقبت به یک درخت رسید.

پرسید: «آیا از آن بالا می‌توانی راز زندگی را ببینی؟»

درخت جواب داد: «من از این بالا می‌توانم نوک شاخه‌های درختان بلوط را ببینم؛ اما می‌خواهم نصیحتی به تو بکنم.»

پسرک گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید. من به نصیحت‌های خوب، احتیاج دارم.»

درخت گفت: «تو باید از محکم بودن ریشه‌هایت در زیر زمین مطمئن شوی، وگرنه، در برابر کمترین وزش باد، بلافاصله سرنگون خواهی شد.»

پسرک، در ادامه‌ی سفرش با کشاورزی که در مزرعه‌ای کار می‌کرد، رو به رو شد. کشاورز گفت: «به نظر می‌رسد چیزی گم کرده‌ای؟»

پسرک نگاهی به دور و برش کرد و جواب داد: «من در جست و جوی راز زندگی هستم.»

کشاورز گفت: «تو در اینجا راز زندگی را پیدا نمی‌کنی.»

پسرک پرسید: «آیا شما خبر دارید که کجا را باید جست و جو کنم؟»

کشاورز چانه‌اش را خاراند و جواب داد: «مطمئن نیستم. اما اگر فکری به خاطرت رسیده است، بهتر است آن را مانند بذری که در زمین کاشته می‌شود، تصوّر کنی. بذر را بکار و آن را مراقبت کن. طولی نمی‌کشد که رشد می‌کند و محصولش را برداشت می‌کنی.»

پسرک از شنیدن حرف‌های کشاورز کمی گیج شد و سپس به راهش ادامه داد.

پس از پیمودن مسافتی، به میدان یک شهر رسید که گروهی در حال اجرای موسیقی بودند.

پسرک از یکی از ویلون‌ها پرسید: «آیا تا به حال شنیده‌اید که خواننده‌ای ترانه‌ی راز زندگی را خوانده باشد؟»

ویلون جواب داد: «نه، نشنیده‌ام؛ اما احساس می‌کنم این راز باید جایی باشد. وگرنه چگونه من که فقط از یک تکه چوب با چهار سیم ساخته شده‌ام، می‌توانم آهنگ‌هایی چنین زیبا به وجود بیاورم؟»

حرف‌های ویلون به دل پسرک نشست. او به جست‌وجویش ادامه داد تا آنکه به ساحل رسید و روی ماسه‌ها نشست و به دریا خیره شد.

دریا گفت: «سختی‌های زندگی را هم مانند امواج دریا بدان که عمر کوتاهی دارند و سرانجام روزی به پایان می‌رسند.»

پسرک به جست و جویش ادامه داد و عاقبت با یک لاک‌پشت رو به رو شد.
 پسرک گفت: «من به دنبال راز زندگی هستم».
 لاک‌پشت گفت: «زمان را ... از دست ... نده ... چیزی را که به دنبالش هستی... پیدا می‌کنی».
 پسرک به خانه برگشت و روی تخت دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد.
 تخت از او پرسید: «روز خوبی نداشتی، مگر نه؟»
 پسرک جواب داد: «حق با توست».
 تخت گفت: «کمی استراحت کن. هیچ کس تا به حال از کمی استراحت کردن، ضرر نکرده است».
 پسرک، برای مدتی کوتاه خوابید. وقتی بیدار شد، دست و صورتش را شست و دوباره به راه افتاد تا به جست و جویش ادامه دهد. او با پای پیاده رفت و رفت، تا اینکه به یک حصار رسید. پسرک به حصار تکیه داد و گفت: «من باید راز زندگی را پیدا بکنم».
 حصار گفت: «راز زندگی که فقط یک چیز نیست. به من نگاه کن! هر کدام از این تگه‌های چوب به تنهایی ارزشی ندارند؛ اما وقتی در کنار هم قرار می‌گیرند، یک حصار پر پیچ و خم می‌سازند که تا هر جا هم ادامه داشته باشند، باز باهم هستند».



سر انجام، او یک مرد جوان شد... اما هنوز به جست و جویش ادامه می‌داد.
 او پیش پدر بزرگش رفت و گفت: «من همه جای دنیا را جست و جو کردم. من همه‌ی قاره‌های دنیا را زیر پا گذاشتم.
 با افراد بسیاری آشنا شدم. خیلی چیزها یاد گرفتم؛ اما راز زندگی را پیدا نکردم».
 پدر بزرگ جواب داد: «اما تو، راز زندگی را پیدا کرده‌ای. همین سفر، خودش راز زندگی بود. در این سفر، تو تمام چیزهایی را که برای لذت بردن از یک زندگی ارزشمند و پربار لازم است به دست آورده‌ای!».





مرد جوان، لبخندی زد.
پیرمرد گفت: «اکنون همه‌ی ثروت من، ثروت توست». آن وقت،
نوه‌اش را در آغوش کشید و در حالی که به افق اشاره می‌کرد، گفت:
«آری، ثروت من زیر این آسمان بزرگ است. زیر این آسمان بزرگ».

تُرُور رومین، ترجمه‌ی مجید عمیق



درک و دریافت



۱ کدام مَثَل با محتوای داستان هم‌خوانی دارد؟

الف) هر کسی را بهر کاری ساختند.

ب) هر که بامش بیش، برفش بیشتر.

پ) نابُرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.

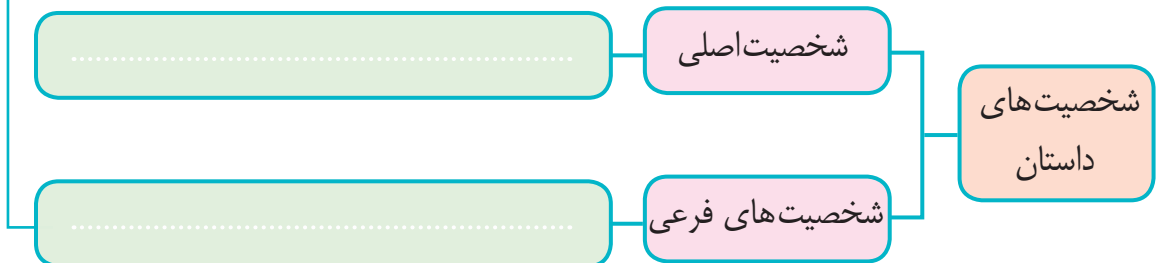
ت) درخت تو گر بار دانش بگیرد به زیر آوری، چرخ نیلوفری را

ث) پیری و معرکه گیری.

۲ به نظر شما ثروت پدربزرگ چه بود؟

۳ منظور حصار از اینکه گفت: «راز زندگی فقط یک چیز نیست» چه بود؟

۴ شخصیت‌های داستان را بر اساس شکل زیر بیان کنید:





حکایت

حکمت

پادشاهی با غلامی در کشتی نشست و غلام، هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد؛ چندان که ملاحظت کردند، آرام نمی‌گرفت و ملک از این حال، آزرده گشت. چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت: «اگر فرمان دهی، من او را به طریقی، خاموش گردانم».

گفت: «غایت لطف و کرم باشد».

بفرمود تا غلام به دریا انداختند.

باری چند، غوطه خورد؛ جامه‌اش گرفتند و سوی کشتی آوردند. به دو دست در سکان کشتی آویخت. چون بر آمد، به گوشه‌ای بنشست و آرام یافت.

ملک را پسندیده آمد، گفت: «در این، چه حکمت بود؟».

گفت: «اول، محنت غرقه شدن، نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست».

سعدی، «گلستان»، باب اول «در سیرت پادشاهان»

پس از گفت و گو درباره‌ی مثل‌های زیر، مشخص کنید، مفهوم حکایت با کدام ضرب‌المثل‌های

زیر، تناسب دارد؟

- | | |
|---|---|
| <input type="checkbox"/> از هر دست بدهی از همان دست هم می‌گیری. | <input type="checkbox"/> هر که بامش بیش، برفش بیشتر. |
| <input type="checkbox"/> زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد. | <input type="checkbox"/> سواره، خبر از حال پیاده ندارد. |
| <input type="checkbox"/> قدر عافیت، کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. | <input type="checkbox"/> خواستن، توانستن است. |